

عباس نعلبندیان

سندای کنار پنجره بگذاریم

و بنشینیم و

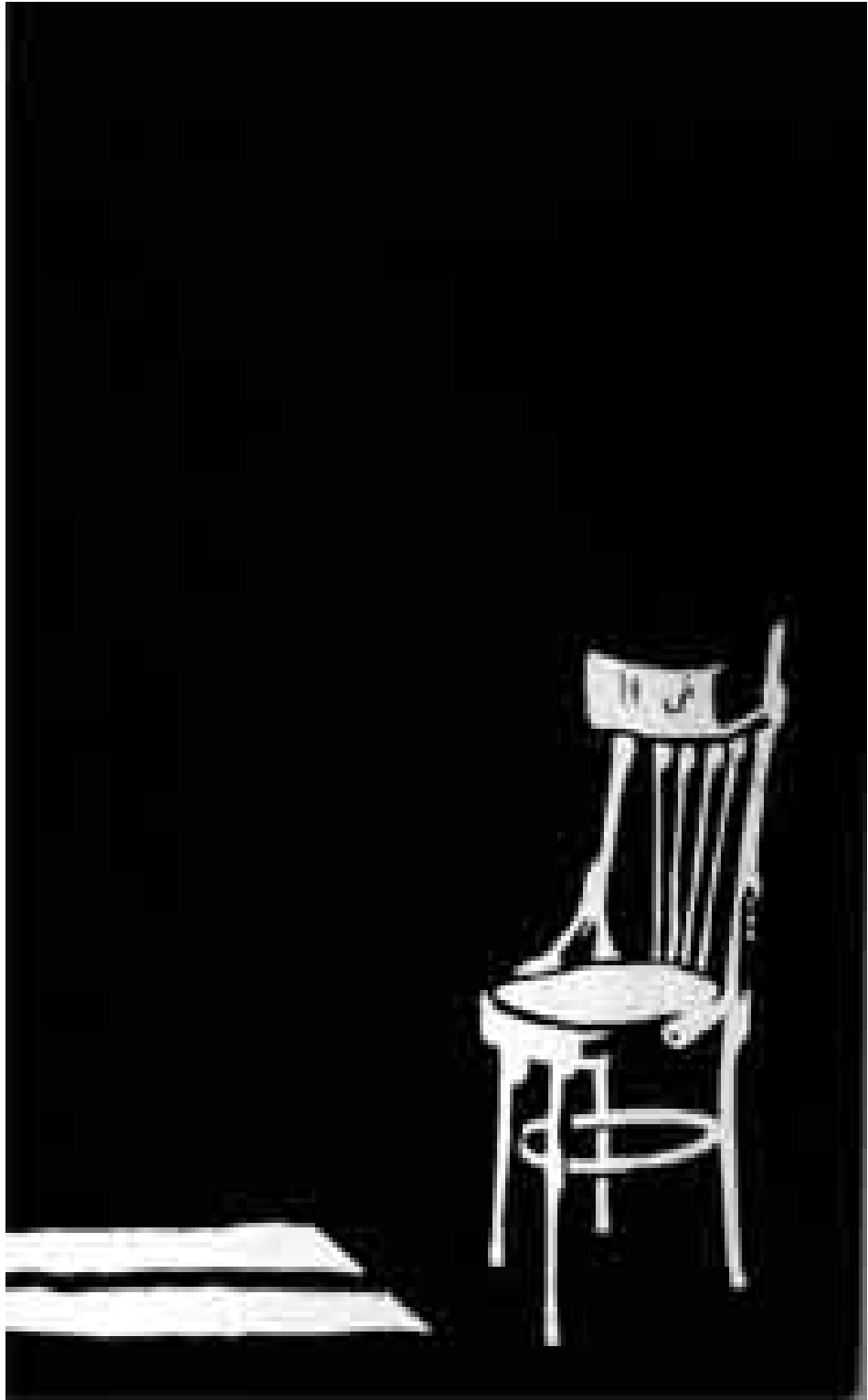
به شب دراز تاریک خاموش سرد بیابان نگاه کنیم

نمایشنامه در یک پرده



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)



سن  
[ میان صحنه خالی است و دورا دور تا آنجا که به چشم می آید ، از درختهای قطور و تناوری که گویی در میان زمین و آسمان معلقند ، پوشیده شده . مه متراکمی اطراف را گرفته که به هر چیز حالت چند گانگی می دهد ؛ حالت اشباح . در میان صحنه ، کنده ی بسیار قطور درختی است که بر اثر مرور زمان ، محل قطع آن ساییده و پر از پستی و بلندی های کوچک شده است . بر روی این کنده ، کتاب بسیار بزرگی است با برگهای فرسوده از ورق زدن های بسیار . برگهای کلفت زرد رنگ . کف صحنه ، یک سره با برگهای بسیار درشت درختان ، پوشیده شده هر یک از آدمها - بجز پرسنده - کتابی در دست دارند . کتابها همه یکسانند . و در لحظات آخر ، زمانی که پرسنده را بیرون می برند ، کتابی نیز در دست او دیده می شود . در تمام مدت بازی ، هیچ کس بر زمین نمی نشیند ؛ حتا برای لحظه یی . ]

[ پرده کنار می رود ، برای چندثانیه صحنه خالی است . آن گاه ، پیشخگا ، از روبرو پیش می آید ]

### پیشخگا

[ به سداى بلند . ] - این جا کسی نیست ؟ [ مکث . پیشتر می آید . می ایستد و به اطراف نگاه می کند . کتاب را نمی بیند . گیج و خسته بنظر می آید . آهسته . ] این جا کسی نیست ؟ [ دستش را جلوی صورتش تکان می دهد ، گویی می خواهد فکری را از مغزش دور کند . ] فکر می کردم کسی این جا باشد ؛ این طور گفته بودند . [ در خود ] این طور گفته بودند . [ حرکت دستش را تکرار می کند . ] چقدر این جا تاریک است ، چقدر تاریک است . هر قدم که برمی دارم ، ظلمت اطرافم بیشتر می شود . باید بر گردم به عقب ؟ باید پیش بروم ؟ [ فریاد می زند . ] این جا کسی نیست ؟ [ مکث آرام ] پس بنشینم . بنشینم تا تاریکی برود . گویا شنیده ام که گفته اند : تاریکی خواهد رفت . " قرمزی رنگ نینداخته است " ... اما ، به هر حال ، درختان مهربان جنگل را احساس می کنم . نسیمشان این جا و در کنارم است ، نسیمی که بوی طراوت تنشان را دارد . [ درخود . ] خنجر من کجاست ؟ آیا از سینه ی گرم او بیرون نکشیدمش ؟ چه آه سوزانی ! برق که درخشید ، چشمانش را دیدم . گویی مرا مسخره می کرد . قهقهه ی ساکت چشمانش ، دستم را بردسته ی خنجرم لرزاند . اما برق فرو مرد و دیگر ، ادامه ی قهقهه ی ساکت را ندیدم . آن وقت تاریک بود . [ فریاد می زند . ] این جا کسی نیست ؟ [ مضطرب ، واپس می رود . ] شاید آن کسی که در این جاست ، به چشمم نمی آید . او می تواند از چشم نهان باشد . دستی که دراز می شود ، باید سرشار از ... از ... از ایمان باشد ، یا نیرو . به هر حال ، سرشار باشد . وگرنه ، در خلاء خواهد ماند . خنجر من کجاست ؟ چه خون گرمی داشت .

### سداى شاگیخ

راه را درست می آیم؟ [وارد می شود .]

### شاگیخ

سلام ! حالتان خوبست ؟ آه ... مي دانستم كه اين جا هستيد . حتا مي دانستم كه به هيئت زني خواهيد بود . شما سداي زنجير مرا نشنديد ؟ از هزاران فرسنگ دور تر ، اين سدا به دهكده ها و شهر ها خبر مي دهد كه من مي آيم . راستش را بخواهيد ، خيلي خسته هستم . من تيره شده ام . پيدااست كه شما اين را مي دانيد ، [ روبر مي گرداند . گرفته .] اي تو ! به من بگو كه درد تير تا چه حد است ؟ چه زمان طول مي كشد ؟ بامن بگو كه تا كي بايد اين پرسش بي پاسخ درد هانم باشد ؟ آيا فقط بايد تير بارانم كنند تا بدانم ؟ آه ... پس به من ميهني لطف كن كه آن ميهن در شعله هاي نبردي خانه به خانه بسوزد و من خود را به آن نبرد بياندازم با بگيرند و تير بارانم كنند . [ بر مي گردد و آن گونه كه گويي يشخگا را نمي بيند به آرامي از او دور مي شود .] بامن دست نمي دهيد ؟ شما چه زيبا هستيد .

### يشخگا

در اشتباه نمايند .

### شاگيخ

شما زيباييد .

### يشخگا

اما هر دو رونده ي يك راهيم .  
[ سكوت . ازهم دور مي شوند. يشخگا به سمت راست مي رود . شاگيخ به سمت چپ . ]

### شاگيخ

قصه ي آن مرغ ها را مي دانيد ؟

### يشخگا

كه در چشمه نگاه كردند ؟

### شاگيخ

مي توانم بنشينم ؟ آه ، اگر بدانيد چقدر خسته ام . راه درازي را تا بدينجا كوبيده ام . در راهم همه عذاب و آزار بوده است . مردمان خوب مهربان كه در خانواده هاي خوشبخت زندگي مي كنند ، هنگامي كه سداي زنجير مرا كه از فراز درختان كهن سال و قله هاي خفته در زير چادر سپيد مرده ريگ زمستان ، مي گذشت ، مي شنيدند ، با چشمان پر اضطراب ، به راهي كه از آن مي بايست مي رسيدم ، مي نگرستند و كودكانشان را به خانه مي رانند تا در آغوش مادر بيا سايند و چشمشان در چشم من نيفتد .

## یشخگا

بدا و دریغا ، بر حال سنگین گناهان .

## شاگیخ

من تبرئه شده ام ؛ این را که قبلن گفتم . فقط خسته هستم . بینهایت خسته هستم . راه درازی را تا بدینجا کوبیده ام . حال باید اندکی بیاسایم . می توانم بنشینم ؟

## یشخگا

بنشینید ! بنشینید ! [ شاگیخ ، همچنان می ایستد . ] ولی از نشستن چه حاصل ؟ می توان فهمید . چه بسا کسان ، بی گمان ، چون من ، از چشمه های پیاپی ، از ستیغ های بی شمار ، واز شاخه های سر در آغوش هم فروبرده ی بسیار ، گذشته اند . ولی ، از نشستن چه ثمر می جوید ؟ وقتی که دیدمتان ، چهره یی روشن از رنگ امید داشتید که شاید من هم داشتم . راستی شما تیرگی در اطرافتان ندارید ؟ کمی پیش من همه چیز را تیره می دیدم ، اما حالا میدانم که شب است . خورشید ، زمانی است که مرا - که مارا - ترک گفته است .

## شاگیخ

با هم بودن ، بهتر توانستن است ؟

## یشخگا

کاری نیست که بتوان کرد یا نتوان کرد . آن که فرا می خانیمش ، گویا نیست . یا اگر هست ، ما نمی بینیمش . شما می بینیدش ؟ [ در خود . ] خنجر من کجاست ؟ چه خون گرمی . [ فریاد می زند . ] اینجا کسی نیست ؟ اینجا کسی نیست ؟

## شاگیخ

هیس!

## یشخگا

من دوستش می داشتم ، باور کنید که دوستش می داشتم . [ مکث . ] ولی آیا دوستش می داشتم ؟ من دستي داشتم که سر شار بود ، دستي داشتم که ضرباني گرم ودل انگیز داشت . دستم را از میان همه ی تاریکی ها ، پیش بردم . دل در سینه ام می تپید و لبخند ، رنگی جاودانه بر لبم گذاشته بود . انگشتي ظریف که از ملکوت می آمد - ومن نمی دیدمش - بر گونه ام سرخري ریخت و نهال پر تمناي شوق را در چشمانم کاشت . ولی آیا ... دستم حتا دمی هم در خلاءنماند . او ، دریاي مواج دوست داشتن را که در آستین نگه داشته بود ، بر داشت و پیش آورد . در چشمانش ودر تمام جانش ، برقي بود که از خیابانها و ساختمانها ومیدانها ومردمان میگذشت و درمن می نشست . خنده ام را به قهقهه یی پاسخ داد ودستم را به بوسه ها یش بوسید . لطافت

بخشیده ام را با گیره یی از پرند گرفت و در آن سندوغ گلگونم نگه داشت . اشك شوقم را از گونه چید و در حریر سبزش به یادگار نگه داشت. ابرها را به زیر پا آورد و دستم را کشید و تا نهایت کهکشان ها برد . همه ی گرمای آغوشش را به آغوشم داد . سحر کلامش را به صرصر سپرد تا در تمام ذرات نور وهوا و آتش بپراکند که به هر سو که روم ، کلامی مرا خوشامد گوید . وگفت که اوقیانوسی از مهر است که من - این رود کوچک - در آن می ریزم . در آن خاهم ریخت .

### شاگیخ

چه فریبی .

### یشخگا

چه فریبی . چه فریبی . لبخنده ی من پایدار نماند .

### شاگیخ

آری . لبخنده ی من پایدار نماند .

### یشخگا

چه فریبی .

### شاگیخ

فریبی نبود. ترفندی نبود . تنها ، تنها رنگ از رخ خوشبختی ما پریده بود. من می دانستم که ، اطمینان داشتم که : " بدترین احساسی که آدمهای عاشق دارند ، عدم اطمینان است . بنابر این بی پایه ترین ازدواج ها که کاملن از عشق خالی باشد ، آسایش بخش تر به نظر می آید . " بنا بر این ، من ، لبخند زنان امضاء کردم و تبریک شنیدم . لبخند زنان امضاء کردم و تبریک شنیدم . و باز هم . تازمانی که به من گفتند : مرد! برآستی که جلقه ی محکمی آفریدی ! ومن دیدم که قیود ، در اطرافم ریخته است ومن ، لبخند زنان بر آنها می نگرم . دردلم این هوس دیوانه وار بود که با فقهه یی ، نفیر خوشبختی پر رنگ خودرا به آسمانها بفرستم تا کروییان را آگاه کند . اما ، اما دیر ی نباید که رنگ از خوشبختی من پرید .

### یشخگا

او بمن گفت : " لیلی سر زلف شانہ می کرد . "

### شاگیخ

روزی که سر بلند کرده بودم تا به خورشید لبخند بزنم ، دیدم که آفتاب از کنارم می گریزد ، دیدم که سایه ندارم . درمیان مه ، یا دود ، یا اثیر ، غرق شده ام . شاید هم حس می کردم که سبک شده ام . دیدم که سایه ندارم . رنگ از رخ خورشید پریده بود . دیوارها و خانه ها و خیابانها ، در رنگ زرد غم آوری می سوختند و برباد می رفتند . من در یافتنم که

دستي بلند مي خاهم تا نغير قهقهه ام را - اگر به آسمان وبه نزد  
 كرويان رفته باشد - باز گردانم . خط چه بايد كرد ، كه از شعاع مورب  
 زرد خورشيد جدا ميشد ، به چهره ام نشست . وقتي به اصلاح صورتم  
 مشغول بودم ، در آيينه به خود خيره مي شدم . به كرمهاي خاكي فكر  
 مي كردم . وقتي كه غروبها ، در خيابانها ، در ميهماني ها ، در سينماها و  
 يا در هر جاي ديگر ، با خوشبختي هاي پررنگم ، با قيودم ، قدم مي زدم  
 ، حس مي كردم كه در من چيزي مي شكند كه مرا قدمي از ايشان  
 دورمي كند . نه آن سداهاي بچگانه را مي شنيدم ، نه آن سداي پر  
 اطمينان آسوده را . من ، دست آنها را در دست مي فشردم ، اما مي  
 دانستم كه ميان ما كوه ها و دره ها و بيابانهاست . اين ، بيهودگي بود . آه  
 ، من مي دانستم كه آينده ما را انتظار مي كشد ، آينده يي كه بي گمان  
 مصيبت بار خواهد بود . روز ها و ماه ها و سالها بر ما خواهد گذشت . نهالها  
 ي كوچك شكنده ، به درختان تناوري بدل خواهند گشت كه هزار دست  
 پرتوان هم نمي تواند ريشه شان را از خاك بيرون كشد . خورشيد ، زرد  
 پيوسته ي خود را خواهد تاباند و من هر روز صبح ، در آيينه به كرمهاي  
 خاكي خاهم انديشيد . كاغذهاي روزي نامه ها ، سپيد تروسپيد تر  
 خواهند شد . خانه ي بزرگتري خاهم گرفت كه از شهر دور تر باشد . هر  
 چند شبتي ، يك بار ، با دوستان روزگار جواني ، در ميخانه يي پرت و  
 گمنام و رو به فروريختگي ، چند جامي خاهم زد و پر افسوس ، به  
 سيماهاي جواني كه از کنارم مي گذرند ، چشم خاهم دوخت . پشتي  
 خميده پيدا خاهم كرد و براي مطالعه بايد آينگي بر چشم بگذارم غروب  
 ها در بالكن خانه خاهم نشست و به ازدحام پايان نا پذير فزاينده ، و به  
 زرد در خون نشسته ي مرنده ، نگاه خاهم كرد . [ مكث . ] گلوله اول را  
 ميان دو چشم دخترم خالي كردم . خاب بود و در خاب لبخند مي زد .  
 سداي گلوله سري به خانه هاي همسايه زد و بر گشت .  
 و وقتي كه پسرم با چشمان گشاده و دهان بازرو به من داشت ، گلوله  
 ي دوم را هم در گوش او خالي كردم . ميخاست فرار كند . سداي گلوله  
 ، سري به خانه هاي همسايه زد و بر گشت . نگاهش را بياد دارم . او  
 چيزي نمي دانست شايد مي پرسيد : چكارمي خاهي بكني ؟ رو كه بر  
 گرداندم ، همسرم در چهار چوبه ي در ايستاده بود ، اما اين ، دستم را  
 نلرزاند . سداي گلوله ، سري به خانه هاي همسايه زد و بر گشت .  
 [ يشخگا وشاگيخ بيحركت مي مانند .  
 پرسنده وارد مي شود . ]

### پرسنده

خانم ها وآقاياں گرامي مي دانند كه قاضي ما ، بهترين قاضي روي زمين  
 است . تمام جانباں و دزدان و تبه كاران وزانباں ، احكام صادره ي اورا به  
 جان مي پذيرند . او ، دل رحيمي است كه تالي ندارد . اين را خودش  
 گفته است . وقتي فرمان مرگ كسي را مي دهد ، آن كس ، با لبخند ،  
 آن فرمان را مي نيوشد . قاضي مهربان عادل بي خطاي درست انديشه  
 ي ما ، اين مرد را تبرئه كرده است . درمن اين گذشت كه اين جا ، در  
 اين ميان ، كسي است كه راي قاضي مهربان مارا ، ناصواب مي داند .  
 آيا چنين است ؟ پس به من بگويد : نيكي و بدتي چيست ؟ امشب ،  
 زماني كه به منزل رفتيد ، پيش از آن كه در آغوش همخابه ي خود آن  
 تسكين هر روزه را بجويد ، سر در جيب خودكنيد و از خود بپرسيد :  
 نيكي و بدتي کدامند ؟ [ مكث . ] و ، آيا اين ممكن است كه قاضي داناي  
 ما را يي ناصواب داشته باشد ؟ [ خارج مي شود . ]



## یشخگا

او گفت : " مجنون در اشك دانه مي كرد . " [ مکت. ] چه کنم ؟ چه کنیم ؟

## شاگیخ

چه کنم ؟ چه کنیم ؟

## یشخگا

آیا چشمه یی آب زلال این طرف ها هست ؟

## شاگیخ

من دیگر باید بروم .

## یشخگا

جست وجو ! بیایید بگردیم ، دست کم آن که خنجري بلند و آغشته به خون پیدا کنیم .

## شاگیخ

فایده یی ندارد . [ با تردید . ] دارد ؟

## یشخگا

نمی دانم . پس من چکار کنم . من ... راه بیفتم ؟

## شاگیخ

اگر شما هم از خاستن او دست شسته یید ، پس بیایید برویم . [ به اطراف نگاه می کند . ] این جا ، جای غم انگیزی است . دل آدم می گیرد . در آسمانش خفاشی است که بر همه ی این مکان ، بال گسترده است . بیایید برویم . بیایید برویم . منم تنها هستم . منم غمگینم . [ رو بر می گرداند . ] ای تو ! به من بگو که درد تیر تا چه حد است ؟ [ کمی متفکر ، در خود می ماند . سپس رو بر می گرداند . ] چرا من آن لوله یی سرد را در میان دو چشم خود نگذاشتم ؟ من نمی ترسیدم . باور کنید . فقط يك طوري بود . مثل این که تا همین جا مورد احتیاج بوده است . [ می خندد . ]

## یشخگا

من نمی توانم بیایم .

## یشاگیخ

[ وارد مي شود . ] سلام ! من از غروب دلم مي گيرد . خوبست که شما در اين جايبید .

### يشخگا

آه ، بله . شب دلگيري است.

### شاگيخ

روز ها ، همه دلگيرند .

### يشاگخ

از سپيده ي صبح تا به حال در حال آمدنم . هيچ سوار ي مرا به ترك خود نگرفت . تا اين جا قدم زدم . شما خيلي وقت است که آمده بید ؟

### يشخگا

خنجر من كجاست ؟ " از اين جا هنوز بوي خون مي آید . تمام عطرهاي عربستان اين دست خرد را نتواند سترد . واي ، واي ، و اي ! "

### شاگيخ

آن گونه که من گفتم ، تونيز بگو . چرا لبخنده ي تو پايدار نماند .

### يشخگا

آر ي ، خاهم گفتم . شايد که گفتن ، آسودن باشد . شايد که گفتن ، شاد گشتن باشد . ما بر بال ابر هاي شاد وسبك نشسته بوديم و دست در آغوش هم داشتيم که او آمد . بادو خط نمي توان مثلث کشيد ؛ اين قاعده است . خط سوم آمد . او که بود ؟ ابليسي بود يا فرشته يي ؟ سحر نگاهش در چشمانم نشست و قلبم را لرزاند . واين ، زماني بود که همچنان دست در دست يارم داشتم . من به يارم هيچ نگفتم . هيچ نگفتم که نگاهی بر من فرود آمد و دستي به جانم کشيده شد . او ، همچنان غرقه در سرور بي وقفه ي خيش بود ، مي پنداشت که گرماي بدنم ، و التهاب آغوشم و نفسهاي تندم هنوز او را مشتاقانه پذيره مي شود . نمي دانست که تمام اين ها را ، آن ضلع سوم مثلث ، آن نگاهی که از پشت شانه هاي او آمد ، ازمن به سرقت برد .

### شاگيخ

چه فريبي.

### يشاگخ

چه فريبي.

## یشخگا

چه فریبي . وزماني که يارم از سکر آغوش من سيراب شد و رويايي او را در بالهاي شيرين خود پيچيد و برد ، من بنرمي از کنار بسترش برخاستم و چون بازيجه ي به نخ آويخته يي در دست استاد ، به سوي آن تازه آمده رفتم . به هم لبخند زدیم و هيچ نگفتم . به يا د ندارم . شايد که شرمناک از نگاهش رو گرداندم و شايد هم که در آغوش کشيدمش . بيگانه ، که گويي سالها بود به آغوشي نخزيده بود ، جامه ام را دريد و دندان بر تم سود . گرمائي که نمي شناختمش \_ يا مي شناختم - ناگاه بر من فرود آمد . چون شاخه ي ناتواني که در دست بادي توپنده و بيرحم گرفتار آمده باشد و به هيچ کاري توانا نباشد ، خود را رها کردم و او ، چون پري در آغوشم گرفت و به بستر برد . آه ... وقتي که خمار ، چشمانم را ترك گفت ، يارم را ديدم که مي نگردهم . از دور سدای خنده ي غمناکي مي آمد و او ، تکیه بر شب کرده بود . شبی ظلماني وتيره بود . ستاره ها ، همه ، از منظر چشم بيرون شده بودند و قير ، حاکمي پر سيطره بود که نفس را مجال آرامي نمي داد . چيري بر قلبم سنگيني مي کرد و حالي غريب داشتم . يار پيشينم ، انديشناک و غمناک ، در من مي نگريست و شايد سرشکي داشت که من نمي ديدمش ؛ شايد ، [ مکث ] . فریفتن ، شايد آغاز کردن باشد ، اما پايان دادن نيست . فریفتن ، شايد قضاوت شدن باشد . من داوري شدم که خنجري در دست داشتم . ترازو نداشتم و چشمانم نيز بسته نبودند . خنجري را که به من دادند ، گرفتم و قبضه اش را در مشت فشردم . حتا خنديدن هم مي توانستم . سرشکي بر گونه نداشتم . يار پيشينم نمي خنديد . لبانش را سلعه يي دردناک دريده بود و مژه بر پلکهايش نداشت . سلعه چه نا زيباست . بيگانه ي از راه رسیده آمد و در کنار او ايستاد . آن گاه ، پرده يي از تاريخي ، بر ايشان فرو افتاد . خنجر را در مشت فشردم و در سینه ي يکي از آن دو فرو بردم . خنجر به پوستي خورد و بر روي استخاني چرخيد و از کنار ان گذشت و درميان گوشتي نرم ، نشست و همان جا ماند . چه آه سوزاني ! برق که درخشيد ، چشمانش را ديدم . گويي مرا مسخره مي کرد . قهقهه ي ساکت چشمانش ، دستم را بردسته ي خنجرم لرزاند . [ مکث ] راستي ، خنجرم کجاست ؟ گويي دستم نا پاک است . به هر چيز و به هر جا که مي زنمش ، بر آن مي ماند . راستي دستم را شستم ؟ خنجرم را هم بايد بشويم . بيايد ، بيايد برويم . در نخستين چشمه آنرا خاهم شست .

## یشاگخ

تو ، هدف خنجرت را می شناختی ، نه؟

## شاگیخ

تو می دانستی که آن را به کدام سو نشانه روی ، نه؟

## یشخگا

من ، من \_

## یشاگخ

آری.

### شاکیخ

آری . آری .

[ هر سه ، در آن حالی که هستند ، بی حرکت  
می مانند . پرسنده وارد می شود . ]

### پرسنده

آری ، آری. خانم ها و آقایان گرامی ! قاضی مهربان عادل بی خطای  
درست اندیشه ی ما ، این زن را به نزد خیش خنده است تا در باره ی او  
به داوری بنشیند . [ نزدیکتر می آید . ] بگذارید از حقیقتی با شما سخن  
بگویم . قاضی مهربان ما ، هر چند که از رنج کار مدام ، در عذاب است ،  
اما از رسیدگی به عمل متهمان ، دمی نمی ماند و با لبانی به لبخند  
نشسته و چشمانی لب لب انوار شادمانی ، هر متهمی را به جزایی که  
فراخور اوست ، پاداش می دهد . [ فریاد می زند . ] قاضی ما جاودان  
باد! [ خارج می شود . ]

### یشخگا

[ دقت می کند . ] گوش کنید !

### شاکیخ

گوش کنید !  
یشخگا  
شاکیخ  
یشخگا  
- صدایی می آید .

### صدای خشیگا

[ بلند . ] شما آن جایید؟

### یشخگا

کس دیگری است که از این راه می گذرد .

### صدای خشیگا

[ بلند . ] شما آن جایید ؟

### شاکیخ

بنظر چنین می آید .

## يشاگخ

منهم تازه از راه رسیده ام . مرا راهنمائي کنید . اين جا چکار بايد بکنم ؟

يشخگا  
شاگيخ } - گویا کاري نباشد که بکنيد .

## يشاگخ

آخرمن فکر مي کردم اين جا پر با شد .

## يشخگا

از کجا مي دانيد که نيست ؟

## يشاگخ

[ به اطراف مي نگرند . ] خب ، براي اين که خالي است ديگر .

## شاگيخ

خالي چيست ؟

## خشيگا

[ وارد مي شود . ] سلام ! از بس فرياد زده ام ، سدايم گرفته .

## شاگيخ

عارضه ي مختصري است که به زودي رفع خواهد شد . نشاسته بخوريد .

## يشخگا

نشاسته ؟

## خشيگا

مي توانم بنشينم ؟

يشخگا

شاکیخ  
یشاکیخ - البته ، البته .

### خشیگا

میدانید ، خیلی خسته هستم . کفشی نداشتم که به پا کنم . سنگهای  
گداخته و خارهای زهر آلود ، پاهایم را پاره پاره کرده اند. می توانم  
بیشینم؟

یشخگا  
شاکیخ  
یشاکیخ - البته ، البته .

### خشیگا

خاب هم نمی توانم بروم . چشم که بر هم می گذارم ، یکباره تمام آن  
تصاویر نفرت انگیز ، پیش چشمانم زنده می شوند . شما هیچ موش  
زنده خورده بید ؟ زمانی بوده که آرزو کرده باشید ، آنچه را که در فرهنگ  
ها شرافت خنده می شود ، با لقمه یی نان مبادله کنید ؟ [ مکث. ] من  
دیده ام . هر چند که هنوز نگریسته ام ، اما خسته ام . بسیار  
خسته ام . آذرخشی بر جان من فرود آید . می توانم بیشینم ؟

یشخگا  
شاکیخ  
یشاکیخ - البته ، البته .

### خشیگا

[ پرخشم . ] ای بیدادمدم ! ای جبر بی زمان و مکان ! انگشتان خونین  
من - ما - به کدام ریسمانی بیاویزد ؟

### شاکیخ

من ديگر مي روم . هر چه زود تر به شهرم برسم ، بهتر است . بهتر است.

### يشخگا

تأمل كنيد . شايد منم بيايم .

### يشاگخ

حال كه مي رويد ، مرا راهنمايي كنيد . من چكار بايد بكنم . اين جا كه فقط خلاء است . شما كه پيش از من در اين جا بوده ييد ، بگويد بدانم چه بايد بكنم ؟ شما چه كرديد ؟

### شاگيخ

ما كاري نكرديم . لمحہ يي ايستاديم تا نفسي تازه كنيم . در اين روز ، در اين شب ، در اين غروب خاموش . اكنون بايد را همان را پيش بگيريم و برويم .

### يشخگا

آري . گذرگاه بدي نيست . مي توانيد دممي بياساييد.

### يشاگخ

چه خوب . پس شما راهتان را مي دانيد .

### خشيگا

آرامي چه خوب است.

### شاگيخ

[ به پيشاني اش مي كويد . به يشخگا . ] آه ، ما اصلن از ياد برده بوديم .

### يشخگا

چه چيزي را ؟

### شاگيخ

راهمان را نپرسيده يم .

- [ در چهار گوشه ي صحنه پراکنده مي شوند و سر به آسمان بلند مي کنند . به فرياد . ]

يشخگا  
شاگيخ  
يشاگخ  
خشيگا

آيا پاسخ گويي اينجا هست ؟

### پشخگا

[ مضطرب . ] خنجر من كجاست ؟ [ به شاگيخ . ] راهمان ؟ [ باطرف مي نگرده . ] راست مي گويي. گويا چيزي را از ياد برده بوديم.

### خشيجا

دمي ديگر بمانيد . شايد راهمان يكي باشد و باهم برويم . بمانيد .

### پشاگخ

[ به خشيجا . ] من هم كمی پيش از شما آمدم . بنظر مي آيد كه همه ي ما تا حد توان فرسايي راه رفته باشيم .

### شاگيخ

اين جا ، خستگي يك امر همگاني است .

### پشخگا

وادامه .

### شاگيخ

جوان كه بودم ، معشوقی داشتم . بر سر راه خانه اش ، در خياباني كه من از آن مي گذشتم ، پيرمردی مي نشست كه ريش سپيد بلندي داشت با چشمان مهربان ؛ وسگ زرد و سپيد غمگيني هميشه در كنار پيرمرد مي نشست و سرش را به دستهاي نوازشگر او مي سپرد . پيرمرد ، چيز هاي كوچك ارزان داشت : مهر گياه و تسبيح و چاقو و گردن بند گلي . يك روز كه با دستي پر از هدايا ، از آنجا مي گذشتم ، سگ را ديدم كه از آن سوي خيابان به اين سو مي آمد . اتومبيلي به سگ خورد و ازروي او گذشت . رنگ از چهره ي من پرید و انگشتانم شل شدند . سگ فريادي كشيد و در وسط خيابان ماند . اتومبيل ها از كنارش ميگذشتند و پيرمرد مي كوشيد كه بر خيزد . من ، براي نخستين بار ، بر روي بساطش چند پر پراكنده ي گل ياس ديدم . به خانه برگشتم و تا شب گريه كردم .

### پشخگا

براي گل ياس ؟

### پشاگخ

يا سگ غمگين خيابان ؟



## خشیگا

یا پیر مردی که می خاست بر خیزد ؟

## یشاگخ

راه را که شروع کردم ، یکی از برادر هایم ایستاده بود و نگاهم می کرد .  
کمی که رفتم ، ایستادم و نگاهش کردم . گفت : خاهر ! من بر گشتم و  
به راهم ادامه دادم .

## خشیگا

اما من ، هنوز چهره یی خیس از آب دهانهای مردم دارم .

## یشخگا

[ به شاگیخ ویشاگخ . ] شما بگوئید . بگوئید بینم من می دانستم ؟

## شاگیخ

عمل مهم است ، نه اندیشه . دانسته یا ندانسته

## خشیگا

[ به یشاگخ . ] بانوی من ! دستمالی در جیب ندارید تا من صورت خود را  
خشك كنم ؟

## یشاگخ

آه ، چرا . من در تمام ساعات روز و شب می بایستی در کنار بستر  
دستمال داشته باشم . [ می خندد . ]

## خشیگا

چه نفرت انگیز .

## یشخگا

مهربان باشید .

## شاگیخ

[ به یشاگخ . ] اما بر چهره ی شما نقش مخصوصی نیست . در جیبتان  
نشانی دارید ؟

## یشاگخ

[ به شاگیخ . ] اوه ، نه . من تنها از آن سرورم بودم . از آن مولایم که مرا به زر خریده بود .

## خشیگا

چه نفرت انگیز . [ مکث . پر شتاب دور می شود . فریاد می زند . ] دروازه را بگشایید !

## یشخگا

خنجر من کجاست ؟

## یشاگخ

مادرم گفت : نه ! با سدای ناتوان و لرزانش گریه کرد و نالید و گفت : نه !  
مادرم پیر بود . بیماری ، چون چنگاری بر بالینش نشسته بود و بر جانش  
مشت می کوبید . من گفتم : آری ، آری . گفتم : مادر ! برادران و خاهرانم  
را بین . همه مشت می استخوانند پیچیده در پوستی . گفت : او مرد  
کثیفی است . گفتم : می دانم . می دانم . گفت : تو عمری را به پاکی  
بسر بردی . نه دستی بر پوست نرم و سپید تو به حرام خورد و نه نگاهی  
ولبختی را به نگاهی و لبختی پاسخ گفتمی . تو پاک هستی ، همچون  
عصیر زندگانی . گفتم : می دانم . می دانم . گفت : آواز تو می خواهد  
که چوه روسپی در خانه اش بمانی . می خواهد با لبختی پر تفاخر ، ترا  
به مردمان نشان بدهد . به تو فرمان دهد . هر لحظه که بخواهد ، ترا در  
بسترش به خود بخاند ، و زمانی که عطشش را به آغوشی تسکین  
دادی ، ترا چون ابلیسی پلید از خود براند . گفتم : می دانم . می دانم .  
گفت : نه گفتم : آری ، آری . گفتم : مادر کم ! بیش از این ما را میازار .  
برادران و خاهرانم را بین . این غنچه های رو به شکفتگی ، اگر درنگی  
کنم ، زود باشد که خشک شوند . خود را نگاه کن که بیماری چگونه به  
نا بودی می کشاندت . و از اینها که بگذریم ، او نمی تواند به من آزاری  
برساند . من طراوتم را در کنار او حفظ خاهم کرد . شاید مرد بدی نباشد  
 . شاید که به زودی دل درمن بندد و مرا به حمله پی که سزاوارش  
باشم ، بخاند . مادرم از من روبر گرداند . سر در بالش کرد و گریست .

## خشیگا

تو چه مهربان می نمایی .

## یشخگا

مادرت ترا دوست می داشت .

## شاگیخ

و توهم مادر و خاهر و برادرانت را .

## خشیگا

مادرت از خطر جست ؟

## یشا گخ

آري .

## یشخگا

و برادران و خاهرانت شاداب شدند .

## یشاگخ

آري . مادرم اکنون پر نشاط و سبك حال است . پیوسته از سوپي به سوپي روان است و هر ساعتی ، در خانه یی را دق الباب میکند که به میهمانی برود . برادرانم مورد احترامند و مردمان در راهشان سر فرود می آورند . خاهرانم -

## خشیگا

تو هنوز ریبا و جوانی .

## یشخگا

رنجی در تو نیست .

## شاگیخ

آري ، جوان و زیبایی .

## یشا گخ

ولی خسته و پیر و زشتم . [ در خود . ] شما نمی بینید .  
[ همه ، در همان حالی که هستند ، بی حرکت  
می مانند . پرسنده وارد می شود . ]

## پرسنده .

پیش از این برایتان گفتم که قاضی ما مهربان و رحیم است . او ، بی نگاه نفرت و بی چهره ی دژم ، در جانیان و زانیان ، می نگرد . اما زمانی که از حضور این زن آگاه شده ، به ناگاه ابری از حرمان بر پیشانی پر فتوتش سایه انداخت و گوشه ی چشمانش به آب دیده خیس شد . از بیرون ، فریاد و همهمه بر می خاست و مردان و زنان پر عفاف و نیک سرشت ، به بانگ بلند از قاضی دادگر مهربان می خاستند که جزایی سهمگین به این زن لطف کند . می خاستند که گیسوانش را به دم اسبی وحشی که از کوهساری گرفته شده باشد و هنوزش هوای دیوانگی در سر باشد ، ببندند و اسب را به بیابانی خشک برانند . ویا آن که بدن ظریف

وسپیدش را به چهار پاره کنند و هر پاره یی را به دروازه یی بیاویزند . آه !  
خانمها و آقایان گرامی ! می دانم که می دانید قاضی دانای ما در چه  
اندوه تلخی گرفتار آمده بود . می دانم که می دانید . واز این رو شاید که  
خود بتوانید رایي را که می بایست داده شود ، دریابید . و در یابید که  
حق ، از هر احساسی برتر است . شاید . اما ، اما دمی تأمل کنید که  
بینم این دوست ما چه می گوید . آه ! آری ... صواب کدام است و نا  
صواب کدام است ؟ چرا عمری با پاکي زیستن در آن مشکل ترین دم ،  
در آن لحظه ی انتخاب ، فریاد رس او نشد ؟ چرا ایمان جاودانه ی پا بر  
جایش ، در آن زمان تردید و تصمیم ، چون خدنگی آسمان تیره ی نا  
باوری را نشکافت و به یاریش نشکافت ؟ [ مکث. شانه بالا می اندازد . ]  
من ، چه بگویم ؟ [ خارج می شود . ]

### خشیکا

آه ، من احساس سردی می کنم . گویی ناگهان فصل سردی رسیده  
است .

### یشا گخ

گمان می کنید اگر بخواهیم بر گردیم ، می توانیم ؟

### شا گیخ

چه لزومی است که بر گردیم ؟

### یشخگا

پس چه باید کرد ؟

### خشیکا

راه ها ، همه خراب است و پل ها همه ویران . نه گذرگاه برجایی در  
پشت سر داریم و نه چشمه ی جوشانی در بیابانهای بی کرانه .

### یشخگا

نه سایه ی درختی ؟

### شاگیخ

شاید . گمان می کنم راهی برای بازگشت نباشد .

### یشا گخ

من اگر می توانستم ، باز می گشتم . اگر می توانستم ...

### یشخگا

[ به يشا گځ . با دلسوزي . ] آه از اين چرخ سد رنگ که به جاي روزي روشن ، به توشامي تيره داد .

### شاگيخ

داستاني سخت پر درد و المبار داري که آتش در دل مي زند .

### يشا گځ

من ديگر بر هر الم و دردي مي خنم ؛ چه ، ايمان دارم که آن محتوم جاودانه را هيچ نمي توان کرد .

### خشيگا

آه از اين سرماي جانسوز .

### يشخگا

او گفت : " بوي شراب مي زند ، لخلخه در دهان مکن " .

### خشيگا

قدرت بي چون من کجاست ؟ [ با بغض فرياد مي زند . ] اي گرداننده ي اين چرخ بلند !

يشخگا  
شاگيخ  
يشاخگ

- [ با هم . ] هيس !

### خشيگا

[ در خود . ] مي توانستم درختي را با دستي از ريشه بکنم ، مي توانستم پلي باشم در ميان دو دره تا گذرگان بگذرند ، مي توانستم کوهي را بر سر شهري بي حفاظ ، پناه قرار دهم تا از گزند توفان و باد در امان باشد ، ليکن ، افسوس ، افسوس ، افسوس ! اکنون درد پايی به در يوزگی ام کشانده . خار مغيلان آن چنان در ميان انگشتانم نشسته است که ريشه ي نباتی در خاک . توفان دمامد خار و خاشاک بر سر م ريخته است و آذرخش و تندر ، چون طاعونی ناگزير، پيوسته باران بلا برسرم باريده اند. چرخ به زبونی ام کشانده و جهان ؛ روی ازمن گردانده است . [ فرياد می زند . ] هان ! دروازه ها را بگشايد ! [ پيش می دود . هراسيمه . ] دروازه ها را بگشايد . [ به دور دست نگاه می کند . آرام . غمين . ] های ! مرد جوان ! پيش آي و گوش دار ! به سردارت بگو ، به اميرت ، به پادشاهت ، به سلطانت بگو که من اکنون دروازه را بر روی شما می گشایم . بگو که هم اکنون شهر من او را پذيره می شود . بگو که سپهسالار دشمن دل آن ندارد که زنان بيوه و پيرمردان ناتوان و کودکان يتيم و جوانان پژمرده ي خطه اش بيش اراين در جنگل بی آرم طاعون و گرسنگی ببیند . بگو که سپهسالار دشمن . تکیه بر آن

سوگندی که خورده یی می کند و دروازه را بر رویت می گشاید . به درون  
آی و فرود آی ! بگذار که این کرکس مشئوم از میانه ی ما بر خیزد . بگذار  
که آن کبوتر خونین دل را به بستری نرم بنشانیم و به زیتونی نوازشش  
کنیم . مردان و زنان و کودکانم سپاهت را با هلهله های شاد پذیره  
خواهند گشت . بگو که من - سپهسالار این شهر - ، بی رخصت  
شهریارم دروازه بر تو می گشایم تا در آیی . تا ستیز از میان بر خیزد و  
لیخند بنشیند . مرا دیگر تاب این نیست که در هر گامی و در هر  
لحظه یی فریاد های آخرین و نفرینهای بیماران و نگاه های ملتمسانه ی  
کودکان را پیش رو داشته باشم . دروازه را بگشایید ! دروازه را بگشایید ،  
هرچند که شهریارم آگاه نباشد . [ آرام . پردرد . ] بگو که چنین گفت  
سپهسالار دشمن . چنین گفت .

### یشاکخ

چه غروب پر دردی!

### یشخکا

چه روز توان فرسایمی !

### شاکیخ

چه شب تاری !

### خشیگا

چه پایان وحشت انگیزی !

- چه فریب زشت و غم انگیزی .

یشخکا  
شاکیخ  
یشاکخ

### خشیگا

چه فریب زشت و غم انگیزی . از دروازه ی باز به درون آمدند . " آمدند و  
کشتند و سوختند و بردند و رفتند . " اما که گمان می برد . که گمان می  
برد .

- چه فریب زشت و غم انگیزی.

یشخکا  
شاکیخ  
یشاکخ  
خشیگا

## خشیکا

این کدام جلاد خون آشامی است که مرا به ادامه ی راه می خاند؟

## یشخکا

خنجر من کجاست ؟

## شاگیخ

[ روبر می گرداند . ] ای تو !

## یشاگخ

من مادرم را دوست می داشتم .

## خشیکا

این کدام خونخاری است که نفس را در سینه ی من به آمد و شد وا می دارد ؟ چرا خنجری ، تیغی ، شمشیری یا زهری در کف من نیست ؟ آه ، ای درد مدام ! ای شکنجه ی بی انقطاع !  
[ همه ، در همان حالی که هستند ، بی حرکت می مانند .  
پرسنده وارد می شود . ]

## پرسنده

مصلحت جمیع مردمان را کدام تشخیص درست تر است ؟ خوب می دانم که خانمها و آقایان گرامی را دیده ی بصیرتی است که به پشتوانه ی آن می توانند در هر کردار و رفتاری تأمل کنند و هر اندیشه یی را بمحک تجربه ی خویش بیازمایند . آری ، چنین است ! قاضی مهربان بی خطای عادل درست اندیشه ی ما ، با دلی سراسر اندوه و جانی سراسر تعب ، قصه ی اندوهزای این مرد را شنید . آه که قاضی توانای ما در آغوش چه دردی خفته بود . در تمام زمانی که این مرد ، چنین پر هیاهوی و پر خشم ، چنین نفرت رده وغمین ، قصه ی سراسر محن خویش را باز می گفت ، او ، قاضی مهربان ما ، سر در جیب اندوه فرو برده بود و هیچ آوایی را به گوش نمی گرفت . ردای داوری را از دوش فرو انداخته بود و به آستین ، اشکی را که به رود ی مدام رونده می مانست ، از چشمان می سترد . آری قاضی ما چنین است ! اما ، اما دمی درنگ کنید تا بدانم این دوست ما چه می گوید [ مکث گوش می دهد . ] آه ... آری ! فرامین شهر یار را چه گوشی می تواند نشنود ؟ کدام خیره سری است که اشارتی از شهر یار خود را به جان پذیره نگردد ؟ و ، [ مکث . ] کدام کس است که بی چشم تر زنان و مردان و کودکانی را ببیند که چنگ در توده های زباله کرده اند به هوای تکه ی نان خشکی و موش مرده پی؟ آه ، آه ، آه ! قاضی ما ، مهربان و توانا و داناست . [ خارج می شود . ]

## یشخکا

پیش از آن که خنجر در سینه اش بنشانم ، برایم نوشته بود : ترا من دوست می دارم و از این دوست داشتن گریزی و گزیری نیست ، چرا که تو ، به من ، دوست داشتن را آموختی .

### شاگیخ

چطور می توانستم تحمل کنم که از بذر هوس های من ، نباتی بروید که شاید موربانه ی سد بدی در جایش بنشیند ؟ چطور می توانستم بپذیرم که بنای بنایی باشم که شاید بر آن ، توفانی و زلزله یی و گرد بادی سهمگین مقرر شده باشد ؟

### یشاگخ

مادرم گفت : پس لبخند معصوم و نگاه بی آلایشت را چه خواهی کرد ؟ گفتم : بیم نداشته باش مادر جان . لبخند و نگاهم را در حریر زیبایی می پیچم و به یادگار نگه می دارم .

### خشیگا

[ پر خشم . ] دستهای کوچک و ضعیف را می دیدم که در میان توده های زباله به جست و جوی پاره ی نانی و موش مرده یی بودند . پیر زنان را می دیدم که موی از سر کنده و پیرهن چاک ، در گذرها ، بر کنار هیکل های هستی از دست داده ی پسرانشان نشسته بودند و به نگاهی مات ، می نگریستندشان .  
[ سکوت مطلق . ]

### سدای گاخشی

[ به فریاد . ] این جا کسی نیست ؟ آن جا کسی نیست ؟! چه مکان مه آلودی است ! دورشوید ! کور شوید ! ارباب من می آید ! خدای من می آید !

### یشخگا

این کیست که می آید ؟

### شاگیخ

گوش کنید !

### سدای گاخشی

دور شوید ! کور شوید ! اکنون خدای من است ، خدای ماست که می آید !

### یشاگخ

کدام خدایی است که بتواند بر درد من چاره یی بیندیشد ؟



## خشیکا

آه ، خدایي در راه است . آیا از او امید کمکی هست ؟

## یشخا

میلی به گریستن هم ندارم .

## شاکیخ

ببینید!

[ شیخاگ و گاخشی وارد می شوند گاخشی، یکی دو قدم از شیخاگ فاصله دارد و همیشه این فاصله را حفظ می کند. می ایستد . شیخاگ به اطرافش نگاه می کند ، دستي به شکمش می کشد و سرش را تکان می دهد . ]

## یشخا

اوه ، شما واقعن خدایید ؟

## شیخاگ

بودم .

## گاخشی

هستند.

## شاکیخ

می توان گمان برد که پاداش سرگردانی هایمان را یافته بیم ؟

## یشاگخ

[ به شیخاگ. ] مارا کمک می کنید ؟

## گاخشی

خدای من خسته است .

## خشیکا

چقدر به همچو شمایی احتیاج داشتیم.

## شیخاگ

راحت باشید ، راحت باشید . [ به اطرافش نگاه می کند. ] چه جای  
گریبی . این جا کجاست ؟

### شاگیخ

یک گذرگاه.

### شیخاک

من چقدر خسته ام . چشمانم پر از نقطه های تاریکند و دستها و پاهایم  
چون وزنه هایی از پولاد ، بر بدنم آویخته اند . گرسنه و تشنه ام .

### گاخشی

گرسنه و تشنه یم . زمان درازی است که لقمه ی نانی و قاووت  
ساده یی نخورده و جرعه ی آبی ننوشیده یم .

### شیخاک

[ به پیشگا و پیشاگخ . ] درود بر شما ، با نوان گرامی ! [ به شاگیخ  
وخشیگا . ] ودرود بر شما ، آقایان ! می بینم که بر چهره ی شما نیز غبار  
راه و تکدر گذر رنج افزای زمان نشسته است . بگوید! اگر می دانید .  
بگوئید که از کجا می توانیم لقمه یی نان و جرعه یی آب فرا چنگ  
بیاوریم؟ می دانم که از محنت پیمودن این راه پر فراز و نشیب آگاهید .  
حال ، بر این محنت ، گرسنگی را نیز بیفزایید . گرسنگی مدام را .

### گاخشی

آری ، سروران ! لقمه یی نان و جرعه یی آب .

### شیخاک

[ غمین . پر درد . در خود . ] تو می روی و دری را دق الباب می کنی .  
پاسخی نمی آید . می ایستی ، لبخند می زنی و دگر باره دق الباب می  
کنی . به خدمتکارت می گویی : صبر کن ! صبر کن ! آنها در اندرون اند و  
سدا را نمی شنونئ . و لبخند می زنی و دق الباب می کنی . کمی  
بعد ، در گشوده می شود و زنی خیره در تو می نگرد . رنگ شک و نفرت  
دیدگانش را آلوده است . تو می گویی : آه ، کدبانوی خانه شما بیید؟ درود  
بر شما ! ما غریبیم . از دیاری دور می رسیم. راهی نا هموار را ، از میان  
غارهای آکنده ی ظلمت و آبشارهای تلایین نور، سراسر پیموده یم .  
اکنون خسته و از پای افتاده یم . به جرعه یی آب و لقمه یی نان مارا  
ضیافت دهید . زن ، بی پاسخ و حرفی ، همچنان در تو می نگرد و آن گاه  
که یأس دست به سویت تکان می دهد ، می گوید : شما که هستید و  
از کجا می آید؟ با شتاب می گویی : آه ، ای بانوی عزیز ! از احوال ما  
مپرسید که سخت دل شکننده است . من از ایزدان بودم .

### گاخشی

او از ایزدان است .

### شیخاک

چون نیک در انسان نگرستم و به زاری اقبال او پی بردم ، بر آن شدم که از سریرخویش فرود آیم و به چاره جویی درد هایش پردازم . باخود گفتم سزا نیست که من این گونه براریکه ی فاخر خیش بیارم و انسان خاکی ، چنین بد سرشت و بد فرجام روزان و شبانش را به سرایی و سرایی بگذرانم . شاید که بتوانم اگر نه برتمام درد هایش ، بد چند دردی از آنها شفایی آجل بدم . آری ، بانوی عزیز ! از این رو بود که از سریر خویش فرود آمدم . زن به تو می گوید : پس تو خدایی . می گویی: آری ! می گوید : احمق خودت هستی . خدا که گرسنه و تشنه اش نمی شود . تازه اگر هم به فرض محال تشنگی و گرسنگی بر او عارض شود ، می تواند باتوان بی همال خدایش ، آن را چاره کند . تو می گویی : اما ، بانوی عزیز - ولی او ، در همان حالی که نیش خندی ظفر آلود بر لبان دارد ، در را به هم می کوبد و می رود .

### گاخشی

ازاین روست که خدای من در تمنای آبی و نانی است ، چه انسان همواره در این گمان است که هیچ ایزدی از سریر خدایش فرود نخواهد آمد و در میان انسان نخواهد خفت .

### یشخگا

این حقیقت است ؟

### شاگیخ

خدایی در میان انسانها؟

### یشاکخ

به جست وجوی آبی و نانی ؟

### خشیگا

یزدانی بی توان و نیرو ؟

### شیخاک

یزدانی بی توان و نیرو. راستی می توان نشست ؟ آرزو دارم که دمی بنشینم و نفسی به آسودگی بکشم .

### گاخشی

آری ، خستگی بد چیزی است .

## يشخگا

بنشینید .

## شاگیخ

بنشینید و بیاسایید .

## یشاگخ

شاید که بتوانیم همدیگر را یاری کنیم .

## خشیگا

فرجام ما چه خواهد بود ؟

[ سکوت . همه بی حرکت برجها ، می مانند و پرسنده وارد می شود . ]

## پرسنده

آیا هر خدای پایایی می تواند به هوسای از سریر حکمروایی خیش فرود آید و با خاکیان نا پایدار بزید ؟ آیا هر خدایی می تواند از حلقه ی شکوهمند خدایان بگذرد و تنها ، سرخود گیرد ؟ آیا خدایی که از خدایان می گسلد به عزم آن که با آدمیان به پیوندد ، بر این یقین ، نادرست نیست ؟ آیا این یقین ، جز حبابی بر آب و سرابی در بیابان است ؟ [ مکث . ]

آیا شریفتر آن نیست که ایزدان چشم از احوال آدمیان بر گیرند و تنها به کار خیش پردازند ؟ [ مکث . ] چنین گفت قاضی مهربان عادل بی خطای درست اندیشه ی ما . [ خارج می شود . ]

## یشخگا

من چه می توانستم بکنم ؟ در آن سیاه چال . در آن جاده انتخاب ، با آن خنجر برنده .

## شیخاگ

" ای اثیرمینوی و نسیم سبک بال ؛ رود ها و لیخند بی شمار امواج دریا ؛ زمین ، ای مادر همگان ، خورشید جهانگرد جهان بین ، شما را فرا می خانم تا بدانید ایزدی اسیر ایزدان ، چه رنجی می کشد . "

## شاگیخ

این چه شقاوتی است که انسان را در بند گذر نابردنی زمان می کند . لحظه یی را تحمل می کنیم به امید لحظه یی دیگر ، ساعتی را به امید ساعتی دیگر و روزی را به امید روزی دیگر . با خود می گوئیم : شاید در این لحظه ، در این ساعت ، در این روز و این سال ، چیزی باشد سواي

گذشته . اما هیچ وقت هیچ چیز تازه یی نیست . این چه شقاوتی است که سراب تلخ امید را پیش روی ما می گذارد ؟ چگونه می توان خود را در گرداب پیچنده و در خود مرنده ی خوشبختی های کوچک پرننگ رها کرد ، در حالی که آن جادوی بزرگ ، دم به دم نزدیکتر می شود .

### خشیگا

[ با بغض. ] ای همه ی غمهای عالم ! ای همه ی رنجهای توان فرسا ! ای تمامی شوکت سیه روزی ! ای زندگان ناچار !

### یشاگخ

گفتم :مادر ! من روسپی خاهم شد . می دانم . گفت :ترا دوست دارم ، دخترم ! گفتم : مادر ! من روسپی خاهم شد . می دانم . گفت : تو بکر خاهی ماند . هیچ دستی ترا لمس نخواهد کرد . لیخند و رنگ سرخ گونه هایت . گفتم : اما پشیمان نیستم ، مادر . آه .... آری . مگر کدام رنگ مخصوصی برای روسپیان هست ؟ به چه صورت کسی را می توان روسپی خواند و کسی را نمی توان ؟ [ به یشخگا . ] تو سبزی ؟ سرخی ؟ سیاهی ؟

### یشخگا

[ به یشاگخ . ] من یا تو ؟ یا هر دومان ؟

### گاخشی

خدای من ، خدای ما چیزی می گوید.

### شیخاگ

خانم ها و آقایان ! هر چند که من ازسریر خدایی خیش فرود آمده ام اما شك نکنید که هنوز لمعه یی از آن نیروی ایزدی در نهاد من برجای است ؛ همچون ظرفی که لب لب آب باشد و سپس از آن خالی گردد . از این رو به شما می گویم که زنی به این جا خواهد آمد . زنی که او نیز چون ما گذرنده است . [ به یشخگا. ] می دانم که تو ، ای زن پیوسته در این اندیشه یی که دستانت را به کدام آب مطهری بشویی . [ به شاگیخ . ] می دانم که تو ، ای مرد ، اندیشناک برائت خیشی واز آن می ترسی که مبادا در تو گناهی باشد که به سد هزار توبه از جانت دور نشود . [ به یشاگخ . ] تو از جبری که ناگزیر از انتخابت کرده گله مندی و [ به خشیگا. ] تو نیز نیز تیر پر درد چرخ را بر تن می کشی . [ مکث . ] نفس بلندی می کشد . [ خوب ، اما چه حاصل از این حرفها . بیابید کاری بکنیم . ] از دیگران دور می شود و رو بر می گرداند . پر درد . [ " هر گز نمی پنداشتم که در غم آدمیان بودن ، سرچشمه ی چنین اندوهی باشد ."

[ همه ، بی حرکت برجای می مانند . از دور دست . سدای نی غم آلودی شنیده می شود . چند لحظه . سپس ، در همان حالی که سدای نی ادامه می یابد همه ، به نرمی به دور درخت حلقه می زنند . کتاب خود

به خود ورق مي خورد . درختان تکان مي خورند و خم  
وراست مي شوند . برگهاي کف صحنه تغيير جا  
مي دهند و صحنه کم کم تا ريك و بي فاصله ، کم کم  
روشن مي شود . هر کسي به درختي تکیه کرده است  
با حرکات يك نواخت و هماهنگ ، خود را تکان مي دهند  
بنظر مي آید که با ريسماني پنهان از چشم ، به درختها  
بسته شده اند و مي کوشند که خود را از آن برهانند .  
خود را پيش مي کشانند و پس مي روند . دور درختها  
مي گردند و به هرسو چشم مي دوزند و دست بلند  
مي کنند و بي حرکت مي مانند و صحنه کم کم تاريک  
مي شود . سداي ني رسا تر شنیده مي شود . سداي  
نی قطع و صحنه روشن مي شود . همه . در هم و بر هم  
ايستاده اند و يخاگش در گوشه ي راست است . [

### بخاگش

کجاست آن " بغل الجسور که در حبق الجسور بچرد و از سمس مقشور  
بخورد و در خانه ي ابي منصور بخسبد . " ؟

### شاگیخ

آه ، اين همان زني است که خدای پيشين گفت .

### يشخگا

چه خواهش گرمي در سينه دارد .

### يشگخ

چه تشنه . گويي سالها ست که جرعه ي آبي ننوشیده است .

### خشیگا

نيکوتر آن است که از همه چيز بگذريم و مرید را به مراد برسانيم ؛ نیکوتر  
آن است .

### گاخشي

گوش کنید! گوش کنید که خدای من ميل سخن گفتن کرده است .

### شیخاگ

[ مکث ] هومر !

### گاخشي

آري ، آري !

## شیخاگ

هوم!

## یخاگش

آه ، این جا چه پر است . اگر این میان کسی را .. آیا امید کمکی هست ؟ نیست ؟ [ به سوی یسخگا می رود ] اگر او در کنار بستر شما زانو زده باشد و درسینه ی شما این بجوشد که او را به درون بخانید و نتوانید .. [ دور می شود . ]

## شاگیخ

[ مفتون . خیره به سراپای یخاگش . ] چه زیبا !

## خشیگا

[ مفتون . خیره به سراپای یخاگش . ] از زیبایی ، شکوه لشگری به پیکار آماده را در غروبی پر ابهت برسینه ی دشتی فراخ -

## گاخشی

[ حرف خشیگا را می برد . ] گوش کنید !

## شیخاگ

هوم! [ با تظاهر به بی اعتنایی . ] از لطافت به برگ گل می ماند .

[ یسخگا و یسخاگ دور می شوند و شاگیخ و خشیگا و شیخاگ حلقه مانندی به دور یخاگش درست می کنند گاخشی ، با کمی فاصله به دنبال شیخاگ است . ]

## شاگیخ

آن قدر شکننده و رویایی است که هیچ گاه نمی تواند مایه ی خوشبختی های کوچک پر رنگ باشد . آه ، می توان تپانچه را به دور انداخت .

## خشیگا

باید او را ، عریان ، در بستری خاباند و نگاهش کرد . تنها نگاه کرد این نیروی بی پایان را .

## گاخشی

اکنون خدای من ، خدای ماست که \_

## شیخاگ

[ حرف گاخشي را مي برد . هوم !

### يخاگش

[ غمگين . پر تمنا . ] مرا از اثير دور كنيد خواهش مي كنم . آه ، در روزگار ماده شما به ماوراي چه چيزي مي انديشيد؟ [ رو بر مي گرداند . در خود. ] به بستر من در آ . من - تو نمي دانني - كه آرزوي ترا دارم . برخيز و پيش آي تا جامه ات راز تو دور كنم . اين گرماي سوزنده يي راکه در من است به خود بگير و بگذار كه شبنم برچهره بنشانم . مرا با سنگيني فزاينده ات خرد كن و تيم را به من باز ده بيمارم كن . شلاقت را كجا گذاشته يي ؟ پوست من در آرزوي ضربه هایت مي سوزد . [ روبر مي گرداند . ] مرا از اثير دور كنيد .

### خشيگا

[ به يخاگش . ] شما هيچ لانه ي خرگوشها را ديده بيد ؟

### يخاگش

لانه ي خرگوشها ؟ [ فرياد مي زند . ] اي نسيم جانبخش شط العرب ، بامن از باب ابو رياح بگو !

### خشيگا

[ به ته صحنه اشاره مي كند . ] آن جاست ، پشت آن درختان .

### شيخاگ

[ به يخاگش ] شما هيچ تخم مار ديده بيد ؟

### شاكيخ

ته ! ته !

### گاخشي

[ آهسته . با لبخند . به شاكيخ . ] ژاندارمها .

- [ با هم . به گاخشي . ] حق با شماست . [ مكث . به هم نگاه مي كنند . با هم . پرافسوس . ] نه . حيف است . افسوس . افسوس

[ يشخگا ويشاگخ پيش مي آيند . همه بي

حرکت مي مانند و پرسنده وارد مي شود . ]

خانمها و آقايمان گرامي ! مي بينيد كه زمانه ي چرندي است . هيچ كس اتفاقات و پديده ها را با منطق علمي نو نمي سنجد . همه مي خاهند

شاكيخ  
خشيگا  
شيخگ



همین طور دیمی به مراد دل خود برسند .خب ، بله دیگر . امسال این طور است . حالا مثلن شما حسابش را بکنید . این خانم محترم می توانست برود به يك بقالي و بگوید : آه ، آقا ! آقای عزیز ! من يك مثقال بغل الجسور می خاهم و به بینید چه کار ساده و درستی است . اما ایشان می آید این جا و درد دلش دا .. [ مکث می کند . پر افسوس . ] ولی هیهات که کار این دنیا دیگر درست شدنی نیست ، هیهات . [مکث.ناگهانی . به خودش اشاره می کند .]من خودم همین چند روز پیش احتیاج به سمسرم مقشور داشتم . رفتم به دراگ ستور دم کوچه مان و گفتم : خانم ، لطفن یک کیلو سمسرم مقشور به من بدهید . آخر راه منطقی اش این است . وگرنه از گریه و ناله چه حاصل؟ به هر حال ، غرض از تصدیع ، خانمها و آقایان گرامی ! ، این بود که هشدار تان بدهم که زمانه ی چرندی است . البته من هیچ ترسی از این ندارم که یک روز صبح که از خاب بیدار می شوم ، به بینم که رنگم سبز شده و پیشانیم ورم کرده ، ولی هیچ حکایت آن مرد را شنیده یید که در پاسخ سووالی ، گفت : " امروز بینی و فردا و پس فردا . " ؟ [ یک حرکت کوچک ، اما مشخص و هماهنگ در همه ی آدمها به جز پرسنده .مکث . ] نعمت کدام و بی نعمتی کدام است ؟ [ مکث. ] روزگارتان خوش . [ خارج می شود. ]

[ همه بی سدا ونرم ، به دور کنده ی درخت حلقه می زنند . چند لحظه . سپس از درخت دور می شوندو پشت به همدیگر ، نیمدایره تشکیل می دهند که قسمت بازش رو به سالن است . کتاب به آرامی ورق می خورد . سکوت . خشیکا ، می آید وسط نیمدایره و پشت درخت ، می - ایستد . کتاب از ورق خوردن باز می ماند . سکوت . ]

## گاشی

[ پر طمانینه و پدرا نه . به آوای مرد روحانی که بر بالین محکوم به اعدامی ، دعایی می خاند . ] " باطل اباطیل \* همه چیز باطل است \* انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می کشد چه منفعت است / همه چیز ها پراز خستگی است که انسان آنرا بیان نتواندکرد \* چشم از دیدن سیر نمی شود و گوش از شنیدن مملو نمی گردد \* آنچه بوده است همان است که خواهد بود و آنچه شده است همان است که خواهد شد \* وزیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست \* باطل اباطیل \* همه چیز باطل است / ومن مردگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده اند آفرین گفتم \* و کسی راکه تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم چون که عمل بد راکه زیر آفتاب کرده میشود ندیده است / باطل اباطیل \* همه چیز باطل است / و انسان بریهایم برتری ندارد چون که همه باطل هستند / و تمامی کار هایی که زیر آسمان کرده می شود - بطالت و در پی باد زحمت کشیدن است . باطل اباطیل \* همه چیز باطل است / برای هر چیز زمانی است و هر مطلبی را زیر آسمان وقتی است \* وقتی برای ولادت و وقتی موت / باطل اباطیل \* همه چیز باطل است \* "

## یشخا

توجه پاسخی برنگاه دخترکانی داری که گرمای نفسهای ملتهب از شهوت را بر چهره ی خود پذیرفتند و درد را برتمام جان ؟

[ خشیگا ، خنجری از میان کتاب بر می دارد . ]

### شاگیخ

تو چه پاسخی بر نگاه مردانی داری که بی گناهی و دفاعی شمشیر بر  
فرق خود نشانند ؟  
[ خشیگا، خنجر را بلند می کند . ]

### یشاگخ

تو چه پاسخی بر نگاه کسانی داری که گشودن زنجیری گران بود  
بردست و پایشان ؟

### شیخاک

آه ، من دیدم . تو چه پاسخی داری ؟ من دیدم . کشت زارهای ویران و  
سوخته . خانه های در هم کوفته . دخترانی که بسترشان به خون آلوده  
بود و پسرانی که سر بلند نمی کردند که به آسمان بنگرند . تو چه  
پاسخی داری ؟

### یخاگش

تو چه پاسخی بر نگاه زنانی داری که دیگر هیچ گاه گرمای تپنده ی بدن  
شویشان رابر خود نخواهند یافت ؟

یشخگا  
شاگیخ  
یشاگخ  
شیخاک  
گاخیسی  
یخاگش

- تو چه پاسخی داری ؟

### خشیگا

تو چه پاسخی داری ، ای چرخ ! ای گردنده ی مدام ! ای فریب دمام !  
ای نفس تباهی و سیاهی ! ای همه پستی ! آه ، مگر جوهر زندگانی  
من چه تیرگی ثابتی بود ؟ کدام کلک تیره پردازی فروغ شاید موجود  
هستی مرا به ظلمت پایدار بدل کرد ؟ کجاست این زاینده ی وجود ، این  
مادر بدی که به خود بخانمش و سبب این همه کژی را بپرسم ؟  
کجاست ؟ آه ... آه...شب می رسد و روشنایی کاذب غروب ، از دیده  
پنهان می شود . آه ، شب ، چه شب درازی . [ خنجر را در سینه فرو  
می کند و به آرامی کنار کتاب . زانو می زند . نور ، از خشیگا و کنده ی  
درخت ، می رود . دیگران در همان حالی که ایستاده اند ، رو بر می  
گردانند. ]

### یشخگا

داوری چه سخت است . خنجر من کجاست ؟

## شاگیخ

می شنوید ؟ هان ! این سداى زنجیرهای من است که سوار بر امواج باد، از شهرها به شهرها می رود . می دانید که من تیرئه شده ام ؟ [ رو می گرداند ] داوری چه سخت است . [ با بغض ] ای تو ! چگونه می توانی از کسی بخاهی که به قضاوت بنشیند ؟

## پشاگخ

گفت : نه ! گفتم : آری ! گفت : او ترا زجر خواهد داد . رنج خواهد داد . گفتم : نه ، مادر ! او از کودکی دل درمن داشت . می دانم . مرا مهربان به خود خواهد پذیرفت . گفت : دختر بیچاره ی من ! اوتمام این سالها را انتظار کشید تا این قضای ناگزیر به سر وقت ما بیاید . انتظار کشید تا دستی خاکستر غم برسرو روی ما بپاشد و او مترسک مهربانی شود . مادست به سویش دراز کنیم و او بگوید : آری ! گفتم : مادر ! تو بیماری . برادران و خاهرانم گرسنه اند . گفت : شرافت . گفتم : آری ؛ به باد می سپارمش . [ مکث . در خود . ] آه ، پس می توان به قضاوت نشست ؟ می توان دیگران را مورد قضاوت قرار داد ؟ قضاوت . قساوت .

## گاخشی

به گوش باشید و به هوش باشید ! اکنون ، خدای من است ، خدای ماست که با ماسخن می گوید . به گوش باشید که هر مثقال از سخنان نغز و حکیمانه اش به سد هزار سکه ی تلا می ارزد .

## شیخاگ

هوم! هوم !

## گاخشی

به راستی که همین است و جز این نیست .

## شیخاگ

"از واقعه یی ترا خبر خاهم کرد ."

## گاخشی

" وانرا به دو حرف مختصر خاهم کرد ."

## شیخاگ

[ به دیگران . ] تأمل کنید ! تأمل کنید ! [ به اطراف نگاه می کند . ] بو می کشد [ می بینید ؟ می شنوید ؟ نه ، نمی بینید ونمی شنوید . آه ، حادثه یی در شرف وقوع است . کسی دارد به این جا می آید . قضاوت

قساوت . تأمل کنید ! تأمل کنید ! این جا قضاوت خواهد شد ؛ شاید .  
شاید . من بویش را می شنوم .  
[ شیخاگ به سوی دیگران می رود وهمه باهم ، نرم نرمک ، و  
منتظر ، به سمت چپ صحنه می روند . پرسنده به آرامی از سمت  
راست وارد می شود ورو به روی دیگران می ایستد . نور صحنه ،  
بدل به یک نور آبی بسیار کم رنگ می شود که آدمها ، در آن ،  
همچون اشباحی با سایه هایی هستند . نور کنده ی درخت و  
کتاب را هم می گیرد . خشیکا نیست . پرسنده ، در مسیر یک  
دایره شروع به قدم زدن می کند و دیگران ، به صورت یک توده ی  
رونده ، به دنبال او شروع به حرکت می کنند . ]

### یشخگا

" این کیست این ؟"

### شاگیخ

[ بی فاصله . ] " این کیست این ؟"

### شیخاگ

" این یوسف ثانی است این ؟"

### یشاگخ

" خضراست والیاس این مگر ؟"

### شیخاگ

" یا آب حیوانی است این ؟"  
[ سکوت وادامه حرکت . ]

### یشخگا

[ پر شگفتی . ] چه نور غریبی از چشمانش می تابد . درست مثل  
درخشش تیغه ی یک خنجر در آذرخش .

### شاگیخ

[ پرشگفتی . ] نفس کشیدنش را بگوئید ؛ گویی اژدهایی است که بر  
جانداري ناتوان خشم گرفته است .

### یشاگخ

[ پر شگفتی . ] هیکلش چه تنومند است ؛ به دیوی از افسانه ها می  
ماند .

### گاخشی

[ پر شگفتی . ] بازوانش را ببینید ! از ستبری هر کدام به تنه ی درختی \_  
[ حرف خود را می برد . ] هیس !

### شیخاک

به نظرم آشنا می آید . شاید آن بالا دیده باشمش .

### یخاگش

[ پر شگفتی . ] آه ، چه بدن نیرومندی . در اسطوره هم چنین زیبایی  
یافت نمی شود .

### یشخگا

ای آمده ! به من بگو که چه کردم . به من بگو که کارم روا بود . بگو که به  
حق خنجرم را در سینه ی او نشاندم . مگر نه این که مردمان اسیر  
اتفاقاتند ؟ مگر نه این که سخن از مهر و وفا و صفا ، جز جفایی دمامم  
چیزی نیست ؟ مگر نه این که وقتی همه چیز به قصدی گرد هم آیند ،  
گریزی نیست ؟ پس بمن بگو که کارم همه درستی بود . بگو که هر کس  
دیگری هم بجای من بود ، لبخند را به لبخند و آغوش گشاده را به آغوش  
گشاده پاسخ می گفت . بگو که اگر بار پیشینم هم در سحر گاهی - یا  
شامی - لبخندی و دستی را می دید ک به سوی او می آمد ، او هم به  
سوی آن می رفت . من آسوده ام . من آسوده ام ؟

### شاگیخ

ناگزیر از خدایانی . انسان که نیستی . در انسان چنین هیبتی که در تو  
هست ، نیست . می دانی که من تبرئه شده ام . می دانی که خامه ی  
پاک قاضی ، بر پی گناهی من رفت . می دانی که من نمی توانستم  
تحمل کنم که نبات هو سهای هر ساعته ی من - ما - ، میوه پی - میوه  
هایی - بدهد که زمانی بعد ، هزار هزار غاشیه هولناک برتردی وجودش  
به پیچند و هزار هزار درد ، لحظه به لحظه ، از هستی بیزارش کنند . من  
آفتاب زرد نمی خاستم . من خوشبختی پر رنگ زود پا نمی خاستم . من  
تب تند پر تعرق - [ ناگهان در خود می رود . خمیده . برجای می ماند و  
از دیگران که می گذرند ، فاصله می گیرد . پرعیط . ] ای تو ! این رنج دراز  
پاد افراه کدام گناه کبیر است ؟ [ مکث . در خود . بخود می آید . می دود  
و به دیگران می رسد . ]

### یشخگا

خنجرمن کجاست؟ رنگ دستهایم.

### شاگیخ

ای تو !

### یشاگخ

شنیدم که گفتند تو خدایی . هستی ؟ من روسپی نیستم ، اما خوشحالم چون مادرم اکنون پرنشاط و سبک حال است . برادرانم مورد احترامند و مردمان در راهشان سرفرود می آورند . خاهرانم - من روسپی نیستم .

### یشخگا

دستهاي من سپیدند .

### شاگیخ

به من میهنی لطف کن .

### یشاگخ

شنیدم که قاضی بر احوال من گریست . من که روسپی نیستم .

### گاخشی

ساکت ! ساکت !

### شیخاگ

گفتم که نحیف وضعیفند و توانایی در افتادن با تقدیر و با ایزدان را ندارند . گفتم که برخیزم و فرود آیم و دست پیش نیامده شان را بگیرم . بر خاستم و پیش آمدم ، اما دستشان را پس کشیدند . ما را از خیش راندند و گفتند : ما مضحکه نیستیم . چه خدایی است که محتاج به آبی ونانی باشد ؟ چه خدایی است که از مقر پر فر و شکوه ایزدان به دور باشد ؟ گفتم : من هم آن جا بودم . اما به سوي شما آمدم تا در کنارتان در برابر تقدیر بایستم . آمدم چون - گفتند : برو ! برو !

### یشخگا

[ از دیگران جدا می شود و به جلو صحنه می آید . دستهایش را که با رنگ سرخ تندی پوشانده شده . بلند می کند و به تماشاگران نشان می دهد . ] نگاه کنید . دست من سرخ نیست . [ مکث . برای چند لحظه لیخند زنان به تماشاگران نگاه می کند و سپس دو باره ، تند ، به دیگران ملحق می شود . ]

### شاگیخ

که آن میهن در شعله های جنگی خانه به خانه بسوزد .

### یشاگخ

من به باد چیزی سپرده ام . بگوئید بدانم باد . امانت سپرده شده را پس می دهد ؟

## گاخشی

گوش کنید !

## شیخاگ

می شناسمت .

## یخاگش

در این جا بویی تازه می شنوم . گمانم که شما ، با جیبی پر از یاری ، به این جا آمده بید . پس امید به شما باید بست . مرا از اثر برهانید . یک نیمه ی جسمانی ، به من بدهید که مرا کامل کند . [ مکث. ] آه ، ازخاب که بر می خیزید ، نخستین نگاهتان بر چهره ی خاب آلود و پریشان معشوق است . او را در آغوش می گیرید و می بوسید و به ربوخه ی دوش می اندیشید و لبخند می زنید . واو که خمار خاب و شراب است ، به سدایی بوسه تان را پاسخ می گوید . شبانگاه که در بستر او می خزید ، با نفسی پر از التهاب و دستي گرم و چشمی منتظر و بدنی عریان و در خود پیچنده ، اشتیاق شما را پاسخ می گوید . وه که چه وصال زیبایی . [ از دیگران دور می شود . می آید جلو صحنه ] مرا از اثر دور کنید . خواهش می کنم . [ در خود . ] به بستر من در آ . برخیز و پیش آی تا جامه ات را از تو دور کنم . از پایین بستر تا درون آن ، یک قدم بیش ، راه نیست . یک قدم بسپار . یک قدم بسپار .

## یشخگا

اگر بنا برآن باشد که نرم نرمك از بستر و کنار یار برخیزی و باقلبی تپان ، از راه رسیده یی را در آغوش بگیری و در سکوت لب برلبش بگذاری ، هیچ حاصلی از در بستر ماندن نخواهی برد . چون از مقدر گریزی نیست . من ، مقدر را استقبال کردم و دستهایم را به بینید ! خنجر من کجاست ؟ مگر همراه نیاوردمش ؟

## شاگیخ

سلام! سلام ! "من مردی ام زمینی ونه سرزمینی" دلم از در این جا ماندن گرفته است . باید قدمی بر دارم تا سدای زنجیرهایم برخیزد . سلام ! به من دست پر توانی بدهید که سایه ی این لاشخورها را از این جا بدرم و دور بیاندازم . باشد که ، شاید که نور خورشید از فلک چهارم ، به ما گرما به بخشد . من آرزوی آفتاب دارم . آرزوی هوای پر طراوت و - [ مکث. ] در خود ، آه ، مگر اینها را نداشتیم ؟ [ روبرمی گرداند . بلند . با غیظ ] ای تو ! درد تیر ومهین در جنگم را به من لطف کن . من از تکرار بیزارم . من از تکرار بیزارم . من از تکرار بیزارم .

## یشاگخ

هان ! شب تیره تر می شود و بانگ بوم از دور می رسد . این طرفها ، اگر نه خانه پی ، خرابه پی باید باشد . اکنون فصل سردی . اکنون شب پایدار . اکنون بوی جسد های متعفن میدانهای جنگ . اکنون اشک بر گونه ها . اکنون ظلمت مدام و مانده ، اکنون ادامه ی بی وقفه .

### گاخشی

[ آهسته. ] خسته ام . [ بلند . ] ساکت! ساکت! [ آهسته. ] خسته ام.

### شیخاگ

ای " مرگ رویاروی " ! ای امرداد داغ !

### یخاگش

من آن پری ام که تمنای دریا دارم . دریا دریا . بستر من .  
[ سکون و سکوت برای چند لحظه . سپس همه در تمام صحنه پراکنده می شوند و بر جای می مانند. ]

### پرسنده

پستی و بی شرفی است ؛ شاید هم قوادی و دیوثی. تودر خانه نشسته پی . در گرمای ملایم زمستان ، یا نسیم خنک تاستان . در رامی کوبند و خدمتکارت می گوید : خدایی است که به میان مردمان آمده . لقمه پی نان و جرعه پی آب می خواهد و غدر و مکر و پستی و دورویی ، نمی داند چیست . تومی گویی : دکتر است ؟ اگر دکتر است اول برود خودش را معالجه بکند . خدمتکارت می رود و دستی که نمی بینی اش ، ترا از جا بلند می کند و برسدلی دیگری می نشاند . به تو میگویند : پسپی و بی شرفی است ؛ شاید هم قوادی و دیوثی . چطور جرأت کردی دشنام بدهی مردی را که " در حق کسی جنایت روا نداشته " بود ؟ زنی را که طهارت جسمش را ارزانی سلامت خاهران و برادران کرد ؟ مردی را که نفرین تقدیر چاره نا پذیر چون بختک بر سینه اش خفته بود ؟ زنی را که تنها باورش به همسانی لغات بود و جفا و وفا را از یک ریشه می پنداشت ؟ مردی را که به مصلحت جمیع مردان اندیشید و به جبر نیاندیشید ؟ زنی را که از اثر می گریخت و دمادم می پرسید : نعمت کدام و بی نعمتی کدام است ؟ [ مکث . قدم می زند . می ایستد . ] آه ، می بینم که می خاهی از سدلی برخیزی . اما بنشین . تو نمی توانی برخیزی . شاید هم بتوانی . ولی برخاستن ، رفتن نیست. البته شاید هم بروی . اما رفتن ، تمام شدن نیست . [ به آرامی به کنار صحنه می رود . ] پرسشی که از تو شد ، بی پاسخ مانده است و تو گمان می کنی که لازم نیست حتمن پاسخی در کار باشد . اما ، دوست عزیز - [ ناگهان حرفش بریده می شود . نور از او می رود و در تاریکی پنهان می گردد . سپس ، در خلال حرفهایی که از این پس خواهد آمد ، دیگران ، به آرامی ، و پشت به تماشاگران . واز هر سه سوی ، خارج می شوند . ]

### یشخگا



آيا هنوز تاريك است ؟ هنوز من در ظلمتم ؟ بايد برگردم به عقب ؟ بايد  
پيش بروم ؟ [ مکت. با گيجي به اطرافش نگاه مي کند . ] اين جا کسي  
نيست ؟ آه ، شب . چه شب درازي .

### شاگيخ

سلام ! حالتان خوب است ؟ [ مکت. باخنده . ] چقدر نگاهم مي کنيد  
حتمن از ديدن من ، با اين چهره ي عرق کرده و خسته ، واين نفسهاي  
شديد ، غرق در تعجب شده بيب . مي دانيد ، زنجير هاي سنگين اندو در  
ضمن ، راه درازي را دوپده ام . دوپده ام ؟ شما که مي آويد ، هيچ آبي  
در راه ندديد ؟ [ مکت. گوش مي کند . باخنده . ] آه ، واقعن شب را  
ديديد ؟ [ گوش مي کند. ] بله . بله . آه ، شب . چه شب درازي .

### يشاگخ

من از غروب دلم مي گيرد . خوبست که شما در اين جايد . [ مکت. ]  
يعني ديگر برويم ؟ پس ، پس من بايد از کسي کمک بگيرم . چون جلوي  
پايم را نمی بينم . [ مکت. گوش مي کند . ] راست مي گوويد ؟ پس براي  
اين است . آه شب . چه شب درازي .

### گاخي

[ به فرياد . ] اين جا کسي نيست ؟ آن جا کسي نيست ؟ چه مکان  
مه آلودي است ! ساکت ! سکوت ! دور شويد ! کور شويد ؟

### شياگ

من چقدر خسته ام . چشمهاي من پر از نقطه هاي تاريکند و دستهاي من چون  
وزنه هايي از پولاد ، بر بدنم اويخته اند . [ به سلامي پاسخ مي دهد . ]  
سلام ! کاري با من داشتيد ؟ [ مکت . ] بله متوجه ام . بايد به روبرو نگاه  
کنم ، هرچند که تيره باشد ، هر چند که تيرگي باشد ، هرچند که شب  
باشد . آه ، شب . چه شب درازي .

### گاخي

آه ، شب . چه شب درازي

### يخاگش

کجاست آن " بغل الجسور که در حيق الجسور بچرد و از سمسرم مقشور  
- [ جمله اش را نيمه تمام رها ميکند . مکت. ] يك بستر گرم. شيشه  
بي مي خاهم که اثير را در آن چون ديوي تنوره کش که در بند باشد ، تا  
ابد نگهدارم . ولي ، ولي گويا تو چيزي گفتي . هان ؟ آه ، شب . چه  
شب درازي .

[ ديگر به جز پرسنده که ديده نمي شود ، کسي در صحنه  
نيست نقطه ي تاريک صحنه روشن مي شود و پرسنده . با  
حالت گيج آدمي که ظلمت اطرافش ناگهان مبدل به نور شده  
، به دور و برش نگاه مي کند . سپس، يك دفعه بيد مي آورد

که پیش از این مشغول سخن گفتن بوده است ؛ و ادامه  
می دهد . ]

### پرسنده

[ مکث. با حالت ادامه . ] اما ، دوست عزیز . [ مکث . در خود . ] اما ، دوست عزیز - [ مکث . می خندد . ] اما دوست عزیز ، نشسته یی ، برخاسته یی ، رفته یی؟ من نمی دانم چونی و کجایی. [ جدی . ] ولی بدان و آگاه باش که در هر حال پرسندلی نشسته یی . [ می آید جلو و با دقت به اطرافش نگاه میکند. یک خنده ی تند و سریع . آهسته . جدی . ] این را ناقلان اخبار و راویان آثار و توتیان شکر شکن به من گفته اند . [ به اطرافش نگاه می کند . ] پس دیگران کجایند ؟ نمی بینمشان . رفتند ؟ رفتند و در ظلمت گم شدند ؟ گویا به این دبیره های سپنته هم نگاهی نکردند . [ مکث. ] ولی از نگاه کردنشانشان هم سودی نمی بود. چه تند رفته اند . دیگر حتا غبار راهشان هم برجا نمانده است.  
[ مکث. بلند . ] اصلن شما چه می دانید من که هستم ؟ هان ؟  
[ منصحانه . ] بگذارید یک نصیحتی به شما بکنم : هیچ وقت به هیچ کس در هیچ کجا اعتماد نکنید ؛ حتا به خودتان . [ می خندد . ] هیچ تا حالا شده که در خیابان کتتان را در بیاورید و پشتش را نگاه کنید ؟ نه ؟  
[ با لبخند . ] یک بار این کار را بکنید . شنیده ام برتولت برشت ، مخفیانه ، و به درواز چشم همه ، صلیب گچی به پشت کتتش می کشیده .  
[ دونفر از سمت چپ صحنی ، بی این که پرسنده ببیندشان ، وارد می شوند و همان جا می ایستند . این دونفر، پس از کمی تأمل ، به آرامی به سوی پرسنده می روند و در خلال حرفهای او ، بازوهایش را می گیرند و کشان کشان از صحنه خارجش می کنند . ] خب ، بله دیگر . همان طور که هویج زرد و خیار سبزااست ، مردمان هم این طورند .  
[ مکث. دنبال حرفی برای گفتن می گردد . ] راستی ، حالا که بیکاریم ، چطور است یک لطیفه برایتان بگویم ؟ [ یا خود . ] لطیفه . لطیفه .  
[ در فکر . مکث . ناگهانی . ] هان ! یادم آمد . یادم آمد . [ مکث . ] اما نه ، این حکایت را قبلن آن آقا در جلد پانزدهم اسرارمگو نقل کرده که حتمن همه ی دوستان خوانده اند . [ مکث . می خندد و در همان حال خندیدن . ] خانمها و آقایان محترم هیچ قضیه ی انگلستان در مشت را می دانند ؟ [ مکث . پرناز به تماشاگران خیره می شود . ] نه ، نمی گویم . خوشایند نیست . ممکن است باعث ناراحتی برخی از خانمها و آقایان بسیار مؤدب و شریفی بشود که علاقه ی وافر به رعایت ادب در کلام دارند . حالا که این طور شد ، خوبست بیست وهشت صیغه ی ماضی و مضارع فعل ادب را برای شما صرف کنم ، حداقلش این است که عربیتان خوب بشود . [ بلند . ] بدانید که مردم دو گروهند . نخست آنان که نان و هندوانه و پنیر می خورند . از همه ی اینها گذشته ، چطور است امشب تشریف بیاورید بنده منزل . [ مکث . باشوقی کودکانه . ] لوستر هارا برمی داریم ، چراغها را خاموش می کنیم و فرشها را از خانه می بریم بیرون ، و آن وقت شمعی برکف اتاق روشن می کنیم ، می نشینیم و اشکریزان ، در باره ر مسوولیت چیز می نویسیم . در ضمن کتابهای آقای سارتر را هم می توانیم بخانیم . [ آهسته . مودیانه . ] آخر سرهم که فرشها و لوسترها را آوردیم . چراغها را روشن کردیم ، کمی از **Lesbian Love** و ژوستین مارکی دوساد می خانیم . قاضی مهربان عادل بی خطای [ بی این که به دو نفر نگاه بکند ، با سر به آنها اشاره می کند . ] بله . از دوستانند . دعوت می کنند که شب بروم خانه شان

، می بینید که خیلی هم اصرار می کنند . گمانم شام مفصلی تدارک دیده اند که میل ندارند از بین برود . خب ، باید رفت دیگر . چاره پی نیست . هرچند که شب دیر است و چشم در تاریکی هیچ جا و هیچ کس و هیچ چیز را نمی بیند . - آه ، شب . چه شب درازی - اما ، اما قاضی ما ، راستی قاضی ما را می شناسید ؟ [ پر گلایه . ] آه ، آقایان ! این قدر تعجیل نکنید . مگر نمی بینید که دارم با دوستانم صحبت می کنم .! ، آقا ، آقا ! خواهش می کنم . این چه حرکتیست ؟ چرا قلقلکم می دهید ؟ [ می خندد . می خندد و خود را رها می کند ؛ به طوری که دو نفر ، دیگر کشتان کشتان می برندش . با خنده . ] اما ، اما فراموش نکنید که از شب نمی شود فرار کرد . شاید بخواهید بدوید ، اما شب از شما تند تر می دود . شما عرق می کنید و قلبتان به تپش می افتد و می ایستید . آنگاه - شب شما را در آغوش می گیرد . به شما نصیحت می کنم که برای فرار از شب روز را خراب کنید . [ فریاد می زند . ] روز را خراب کنید ! روز را خراب کنید ! [ از صحنه خارجش می کنند . ]

### سرای پرسنده

[ به فریاد وباخنده . ] خراب کنید ! خراب کنید !

[ سکوت کامل برای چند لحظه ، وسپس ، پرده . ]



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)